



به صدلی تکیه دادم و زل زدم به صفحه کامپیوتر. دیگر تمرکزی برای نوشتن نداشتم. تلفن خاله بدری مشوش و پریشانم کرده بود.

تند تند لباس پوشیدم و در مقابل سوال مادر که با تعجب پرسید: کجا؟ سکوت کردم: - زینب کجا؟ گفتمی امروز میمونی خونه کمکم می کنی؟

در حال بستن بند کفشم گفتم: الان میام. دست به هیچی نزن. خودم تمیز می کنم. تمام مسیر را به این فکر می کردم که خاله بدری با من چه کار دارد؟ چه اتفاق مهمی افتاده که می خواهد من را ببیند؟ عقلت به جایی قد نمی داد. خاله بدری دختر خاله مادرم، فرزندی ندارد و چند سال است که بعد از فوت شوهر مرحومش به سرای سالمندان رفته و زندگی می کند. فقط من و مادر نگهداری به او سر می زنی و البته یکی از دایه هایم... خاله بدری زبانش تند و تلخ بود و کسی دوستش نداشت.

روزهای آخر سال، چهره شهر دیدنی بود. از در و دیوار شهر فرش آویزان بود و بوی تمیزی و نو بودن همه جا به مشام می رسید. درختان شکوفه زده بودند و با غرور و ابهت گردن کشیده و به لباس زیبایشان می نازیدند. نسیم خنکی به صورتم می زد و گواه از بهار می داد.

بالا خره رسیدیم. تمام پله ها را یک نفس دویدم. نفس نفس زنان رسیدم بالا سر خاله که مشغول آب دادن به گلدان های کنار پنجره بود. با دیدن من روترش کرد و مثل همیشه با آن زبان تندش گفت: چته دختر؟ مگه دنبالت کردن؟ آب دهانم را قورت دادم لبه تخت نشستم و گفتم: شما گفتمی با عجله بیا. چی شده خاله؟ اتفاقی افتاده؟

آبپاش را همان جا لبه پنجره گذاشت و کنارم به سختی با آن هیکل سنگینش نشست. چشمانش خندید و با حالتی که کمتر در خاله دیده بودم، گفت: امروز قراره اتفاق خوبی بیفته به سوژه برای مجله. صبر کن زری الان میاد، رفته حمام. با تعجب پرسیدم: زری؟ زری کیه؟

- دختر چقدر سوال می کنی؟ هم اتا قییم دیگه. پاشو. پاشو می خوام بخوابم. بهش گفتم نویسنده ای. داستان زندگیشو بنویس. خیلی خوبه. فکر کنم پولدار بشی.

در حال بلند شدن از لب تخت با وارد شدن پیرزن خوش برورویی پوز خندی که از حرف خاله روی لب داشتیم، محو شد. از وقتی یادم می آید هر وقت به دیدن خاله می آمدم تخت کناری خالی بود. خاله می گفت هم تختش حوصله ندارد و زمان ملاقات بیرون می رود. پیرزن یا همان زری خانم به سمت تختش رفت چشمانش می درخشید و لبخند زیبایی به پهنای صورت داشت. خاله نیم خیز شد به تندی گفت: زری این زینبه، همون که گفتم. به سمتش رفتم و با خوشرویی دست دادم و سلام کردم. زری خانم روی تخت نشست و مشغول خشک کردن موهای بلندش شد. من هم محو تماشایش. چقدر آرام و ریلکس: - نویسنده ای؟

به خودم آمدم و با من و من گفتم: بله. خاله لطف دارن به من. دوباره حوله را دورموهایش پیچید و ادامه داد: تا اومدن آقا چند ساعتی وقت دارم. البته اگه بخوام واو به واو زندگیمو بگم مثنوی هفتاد من می شه. فقط قصه عاشق شدنم رو می گم، حوصله داری بشنوی؟ لبخند زنان گفتم: بله. با کمال میل.

- پس اون صدلی رو بیار کنار من بشین. بدری تو هم به وقت نپری تو حرفمون. خاله غرغر کنان پتو را کشید روی سرش. خنده ام را قورت دادم و روی صدلی نشستم و مشتاقانه زل زدم به زری خانم. زری خانم چشمهایش را بست و با کشیدن نفس عمیق اینگونه شروع کرد:

دو تا دیگه امتحان داشتیم که آقا چون اومد گفت از طرف دوستش دعوت شدیم عروسی. اونم کجا؟ بیلاق. مامانم با لب و لوجه ی به وری پرسید: دهات؟ یعنی بریم دهات عروسی؟ من که نمیام. خودت برو.

من که تا حالا دهات نرفته بودم. اصلاً نمی دونستم بیلاق چیه و فقط تو کتابا خونده بودم اینقدر اصرار کردم که رفتیم. یکی به دونه بودم و لوس. به گفته همکلاسیهام اگه زین دخت خورشید و بخواد باباش براش میاره. خلاصه رفتیم به اون عروسی. عروسی محلی عالی بود. خواهر داماد یعنی خواهر دوست بابام به دست لباس محلی بهم داد. شاید فکر کنی دارم غلومی کنم. ولی من اون شب می درخشیدم. اون شب همه رو شیفته خودم کرده بودم. ولسی به نفر بود که اصلاً نیم نگاهم بهم نکرد. حرصم گرفته بود از اون آدم مغرور! به بهونه های مختلف نزدیکش می رفتم ولی توجه نمی کرد. تمام مدت مراسم فکرم رو درگیر کرده بود. اینقدر از روی عصبانیت پوست لبم رو کنده بودم که به خون افتاده بود. آخه سابقه نداشتم کسی به من بی محلی کنه. یاد نگرفته بودم کم توجهی بینم. روز بعد از مراسم در حال گشت زدن تو چمنزارموهامو به دست یاد سپرده بودم و سرخوش قدم می زدم. از کنار مزرعه ای رد شدم و دیدمش. مشغول کار بود. با دیدن اون تیپ و قیافه اش صورتم تو هم رفت. به چکمه بلند پوشیده بود و عرفگیر بسته بود دور سرش. متوجه نگاه خیره ام شد. اما بی توجه به کارش ادامه داد. زیر لب چند تا بدو بیراه نثارش کردم و برگشتم پیش بقیه. از خواهر دوست بابام که اسمش سروناز بود پرسیدم اون کیه؟ چقدر از خود متشکره. سروناز خندید و جواب داد: دایمه. می دونی اخلاق خاصی داره از دخترای بی حجاب خوشش نمیاد. تو تهران معلمه. وقتی میاد اینجا تو کارای مزرعه به بابا بزرگم کمک می کنه. چند

بار زیر لب گفتم: حجاب، حجاب... بعد روبه سروناز گفتم: من عاشق داییت شدم. هر چی و هر کاری دوست داره بهم بگو... بنده خدا سروناز فکر کرد شوخی می کنم. اولش خندید. اما وقتی روسری محلی روی سرم دید فقط نگام کرد. وقتی مامانم گفت برگردیم دیگه بسه، مخالفت کردم. باید می موندم و دل مهران رو به دست می آوردم.

بد جور لچ کرده بودم با خودم. راستش به جورایی خوشم اومده بود ازش. شاید اولش لجبازی بود و رو کم کنی. اما حالا عاشق شده بودم. اطرافم آدمای چابلوس و پسرای لوس زیاد دیده بودم. ولی مهران با همه فرق داشت.

نوع نگاهش، ادبیاتش. رفتارش. حتی لباس پوشیدنش که گاهی افتضاح بود. دلمو باخته بودم به کسی که هیچ چیز جذابی تو وجودش نداشت جز چشمان نافذ سیاهش. همه رو برق سه فاز می گیره، اونوقت منو چراغ زنبوری گرفته بود. من برای این چراغ زنبوری می مردم. باید مهران مال من می شد.

خیلی بهش فکر می کردم شبانه روز، تا اینکه کار عجیبی کردم، به روز تو طوبله در حال دوشیدن شیر گاو بود که رفتم بالا سرش! بی مقدمه گفتم: مهران من دوستت دارم. من از تولعتی دوست داشتنی خوشم میاد!

بنده خدا اینقدر شوک زده شد که زمان بلند شدن پایش خورد به ظرف شیر و همه شیرها ریخت روی زمین. خشمگین نگام هم کرد و بلند گفت: برو بیرون.

خونسرد روبه رویش ایستادم و با پررویی گفتم: عه، من فکر می کردم کر و لالی.. مهران مانند مسخ شده ها نگام کرد و بعد خودش رفت بیرون.

زری خانم سکوت کرد. صورتش گل افتاده بود. خنده کوتاهی کرد و ادامه داد: هر وقت به یادش می افتم خنده ام می گیره. حتماً پیش خودت فکر می کنی من چقدر وقیح بودم.

سرم را تکان دادم و گفتم: نه اصلاً. برام جالبه. لطفاً ادامه بدین... یک دفعه خاله گفت: دختر

داستان



نه یادداشت می کنی نه ضبط می کنی؟ اومدی قصه خاله سوسکه بشنوی و بری؟ دوربینت رو آوردی؟

- نه خاله. نگران نباشین تو ذهنم می مونه.

- بدری سیاه سوخته. خاله سوسکه خودتی. بهت گفتم میون حرف من پیام بازرگانی نیا. از صمیمت آندو خوشم آمده بود. چقدر راحت بودند. دوستی سه ساله شان خیلی گرمتر از این حرفها بود که از هم برنجدند. با صدای زری خانم به خودم آمدم.

- دختر تو هم عاشقیالا. مدام میری تو عالم هیروت. به چیکه آب برام بیار گلوم خشک شد. بدری تو هم یادت باشه پای منبری بدیا.

بلند شدم از داخل یخچال پارچ آب را بیرون آوردم و غرق خنده های آنها شدم. زری خانم بعد از خوردن جرعه ای آب ادامه داد: مهران از کارای من خنده اش می گرفت. میدونی بعدها بهم گفت، عاشق شیطانم شده بوده سمج بودنمو دوست داشته.

سفر یک هفته ای ما تموم شده بود و من اصرار به ماندن داشتیم. تا اینکه متوجه شدم مهران برگشته تهران. با هر زحمت و کلکی بود از سروناز آدرس داییش رو گرفتم. عادت کرده بودم هرچی رو که می خوام به دست بیارم.

مهران وقتی تهران منو دید فقط خندید. برای اولین بار باهام هم قدم شد و رفتیم پارک نزدیک خوتشون. البته خیلی نگران بود و مدام با چشماش اطراف رو می پایید. بهم گفت: کوچولو برو عروسک بازی کن. من که اینقدر ذوق زده شده بودم که مهران کنارم نشسته.